

## ارثیه پدر، برای "کودکی های" ستم دیده از کار اجباری و بیکاری اجباری

بیست چهارم دی ماه هشتاد و شش

کاوه.ن.(بهروز)

اواخر دهه ۴۰ بود . پدرم ( که حالا عمرش را داده به شما ) بعد از مدتها بیکاری برآش کار جور شد. توی یک کارخونه بزرگ صنعتی تو جاده کرج . خانواده خوشحال شدند . من هر وقت چهره ناراحت و غمگین پدرمو توی اون سال که خودم ۱۰-۱۱ ساله بودم می دیدم ، از خودم می پرسیدم چیه که بابا رو اینطور غمگین کرده ؟ تا اینکه یه شب که از بیرون اومد صدام کرد و گفت : "برو از بقالی روبرو دو تا نون قندی بگیر بیا ."

گفتم چشم اما از جام تکون نخوردم ، و استاده بودم نگاش می کردم . گفت "پس چرا و استادی؟ گفتم آخه پول ندادید که من برم . ( الان که فکر می کنم می بینم کودکی با تمام خوبیها و صداقتش گاهی اوقات خیلی بی رحمه چون قدرت تحلیل نداره و گاهی باعث سرشکستگی دیگران میشه ) .

سرش رو انداخت پائین و گفت برو بگیر بعدا میرم حساب می کنم . رفتم گرفتم اومدم نونها رو دادم به مادرم . مادرم سفره پهن کرد ۵ تا چایی شیرین هم ریخت و به من و خواهرهام گفت که بریم سر سفره . بابا اون شب هیچی نخورد . نخوردن بابا مثل خوره افتاد تو جونم . بیاد حرف مادرم افتادم که هر وقت از بابا می پرسید چرا زود از سر سفره بلند شدی؟ می گفت "سیر شدم شما بخورین . " تصور اینکه بابا چند سال بخاطر بیکاری و بی پولی گرسنه از سر سفره بلند شده حالمو دگرگون کرد .

تونستم برای اولین بار در زندگی غمهای نفوذ کرده تو چشمای بابام رو بفهمم می دونم تو این چندساله که خودش نیمه سیر مونده فکرش این بوده که اگه یک شب نتونه برای خانواده غذا تهیه کنه چه دردی باید بکشه . اصلا شاید همین فکر بود که اشتها رو ازش می گرفت .

بابا رفت سر کار . خیلی تلاش کرد تا تصدیق کلاس ششم را بگیره تا بتونه تو کارخونه استخدام بشه هوشش خیلی خوب بود .

بابا رفت سر کار اما نگاهش تغییر نکرد . غمگین بود و ما تا ۱ ماه بعد که بابا اولین حقوقشو می گرفت بایدبا نون قندی و چایی شیرین می ساختیم . که ساختیم .

خلاصه یک سالی درآمد بخور و نمیری داشتیم . تا اینکه یک شب بابام با اوقات تلخ اومد خونه و مادرم ازش پرسید چی شده ؟

اول چیزی نگفت اما انگار غم رو دلش خیلی سنگینی کرده باشه ، گفت "دست یک جوون ۲۷ ساله امروز تو کارخونه رفت زیر پرس و از مچ قطع شد . " (مادرم همچین زد رو پاش که من از جام پریدم . ) خب حالا چی میشه؟ بابام که داشت سیگارش رو روشن میکرد همونطوری گفت " چی میخوای بشه ! از اداره کار اومدن گفتن بی احتیاطی کارگر بوده . اما دروغ می گن من خودم دیدم فورمن، گارد پرس رو باز کرد تا سرعت کار بیشتر بشه ."

نمی دونم ۲ هفته یا شاید کمی بیشتر طول کشید تا بابام تونست کارگرا رو قانع کنه که برای دفاع از حق و حقوقشون سندیکا تشکیل بدن . یک روز جمعه صبح زود منو از خواب بیدار کرد (پدرم با من که پسر بزرگش بودم با ۳ لحن مختلف حرف می زد . اگه خیلی سر حال بود اسم کوچکم را صدا میزد با پسوند جان - کاوه جان - اگه معمولی بود فقط می گفت " پسر جان " اما اگه عصبی بود می گفت " پسر " (!) گفت " کاوه جان بلند شو امروز با هم بریم کارخونه ". تعجب کردم اما سوالی نکردم . بلند شدم و رفتیم سوار سرویس شدیم و بعد از ۲ ساعت رسیدیم تو کارخونه . اولین بار بود که کارخونه را می دیدم اونم کارخونه ای به اون بزرگی . بابام لباس کارش رو پوشید و منو برد کنار یکی از کوره های پخت . فاصله من با کوره هنوز به ۵ متر نرسیده بود که احساس کردم دارم از گرما بالا می آرم . بابام گفت " بیا جلوتر " ! گفتم نمی تونم دارم می سوزم . کارگرا رو نشونم دادو گفت پس اونا چطوری جلوی کوره باز واستادن؟ نمی دونستم چی بگم . اصلا باورم نمی شد که یک آدم بتونه جلوی کوره بازی که داخلش بیشتر از ۸۰۰ درجه حرارت داره ۸ تا ۱۰ ساعت و گاهی بیشتر واسته! بهر حال پدرم منو یک ۱۰ دقیقه ای جلو کوره نگه داشت بعد منو تو قسمت های مختلف چرخوند و کارهای سخت و توانفرسای دیگر رو به من نشون داد . خلاصه با هر بدبختی بود گذروندم تا غروب که سوار سرویس شدیم . تو سرویس ننشسته، خوابم برد فقط با صدای بابا بیدار شدم که گفت " کاوه جان رسیدیم " .

بابا پس از مدتی که سر وسامونی به کارگراها با حمایت و همکاری خودشون داد تو خیابون ابوریحان که مرکز سندیکا ها بود یک روز جمعه همه کارگران را جمع کرد برای رای گیری و انتخابات سندیکایی . منم باخودش برد . یادمه خیلی شلوغ بود . کارخونه شاید ۶۰۰ کارگر داشت . رفتیم توی ساختمان و بعد از کمی تشریفات، رای گیری کردند . بابام شد " دبیر سندیکای کارگران و بعد هم بقیه اعضا رو معرفی کردند و شیرینی خریدند و کف زدند . من خودمو خیلی مهم حس می کردم . نمی دونستم چرا ، اما همش فکر می کردم بابام خیلی مهم شده . اومدیم بیرون گفتم به بابام . نگام کرد و خندید و گفت " جوجه رو آخرپائیز می شمرن . منم ساکت موندم تا ببینم آخر پائیز کی هست . خونه هم که اومدیم مادر و خواهر ها از خبر خوشحال شدند . اما بابا نه! معمولی بود . همه فکر کردیم وضعمون بهتر میشه و دیگه از نون و چای شیرین خبری نیست .

بابا هر ۱۵ روز یکبار جلسه می داشت تو ابوریحان منم اکثر مواقع جمعه ها با هاش بودم . از خیلی چیزا حرف می زد ، شرایط کارو ایمنی ، دستمزد و اضافه کاری ، داشتن آمبولانس دائمی تو کارخونه . کمربندهای ایمنی ، حق آموزش و یاد گیری سواد با حقوق . کاهش ساعت کار . سالن غذاخوری و ...

خلاصه ، کار به ۳ ماه نکشید که بابارا احضار کردند کارگزینه و اخطار را گذاشتن جلوش که پاتو از گلیمت درازتر نکن ! فهمیدی!

بابام شب که اومد خونه یک کتاب قانون کار دستش بود . هنوز سیگارشو آتش زده و نزده شروع کرد به خوندن . ما تو یک اتاق زندگی می کردیم و طبیعی بود که حرکات همو خیلی سریع میدیدیم بابام خوندو خوند و خوند . فردا شب که برگشت به مادرم گفت : " بهشون گفتم نه ، اونی که شما میگی نفهمیدم اما حالا که کار به تهیده اگه میخواید اخراج کنید . "

اما اخراجش نکردند . بابام که بیشتر وقتش رو مجبور بود بیرون از کارخونه برای کارهای سندیکا بگذرونه ، نمی

تونست کارت ساعت کار بزنه . اینطوری شد که آخر ماه بابام نه که حقوق نگرفت ، بابت مساعده بدهکار هم شد . اون شب خوب یادمه وقتی رسید خونه ساعت ۲ شب بود ما همه از نگرانی بیدار بودیم . برف می بارید به قد گردو . وقتی بابا در زد من و مادر دوتایی رفتیم دم در. بابا دیگه رمقی نداشت از خیابون ابوریحان پیاده اومده بود خیابون سلیمونیه توی جنوب شرق تهرون . چون پول نداشت سوار ماشین بشه!

بابا یک هفته مریض بدون دوا و درمان خوابید تو خونه. بعد هم دندونهایش مرتب درد می گرفت و آبه می کرد و بابا مجبور می شد از شدت درد اونا رو خودش با انبر دستی بکنه ! بعد از یک هفته منو فرستاد از یکی از دوستاش ۵۰ تومان قرض کنم. دیگه مجبور بودم! رفتم پولو گرفتم دادم بهش. مقداری را داد به مادرم بعد لباس پوشید. مادرم صداس در اومد" کجا می خوامی بری مرد! بس نبود! کی تو این یک هفته از اونایی که سنگشونو به سینه میزنی اومد عیادتت؟ بابام به مادرم نگاه کرد و غم همیشگی درک نکردن دیگران تو چشمش شعله زد. کارفرما ( ۴۹ در صد سهام کارخونه انگلیسی بود ۵۱ در صد ایرانی) فکر کرد که بابام یا مجبوره استعفا بده و بیاد سرکار حقوقشو بگیره یا اینکه باید از گرسنگی بمیره. اما گویا بابام فکر دیگه ای داشت. هفته بعد جمعه باهاش رفتم سنديکای ابوریحان. کارگران اومده بودند. بابا رفت پشت میز سخنرانی و اولین جمله ای که گفت این بود: " ما باید از همین امروز صندوقی تشکیل بدیم تا هر کارگری به هر دلیلی که از کار بیکار شد بتونه تا رسیدگی به شکایتش از صندوق کمک بگیره برای همین من این پیشنهاد رو به رای می زارم ."

صندوق تشکیل شد! (چیزی که مرا حتی بعدها به حیرت وامی داشت فقط متحد کردن ۶۰۰ کارگر نبود بلکه افکار بکری بود که در مواقعی که کارفرما به خیال خود همه راهها را می بست پدرم و بقیه این افکار بکر را بعنوان ورق هایی برنده در کمترین زمان ممکن رومی کردند ).

خبر تشکیل صندوق حمایت کارگری توی کارخونه پیچید. روزی را که رئیس کارخونه بابارو به دفترش خواست فکر می کنم باید برای پدرم روزی مهم و سرشار از غروری بوده. پدرم برای من و مادر تعریف کرد که:

" بعد از وارد شدن با احترام ازم خواست بشینم . نشستم دستور داد چای آوردند. خوردیم . گفتم امرتان را بفرمائید. گفت: " چقدر می گیرید دست از این کارها بردارید ؟ شما خانمت ناراحتی قلبی داره ( یعنی مادرم که بیش از ۱۵ سال بیمار قلبی داشت ) شما هم که خودت دندان توی دهان نداری ( دندانهای پدرم بعلت کار مداوم و زیاد با اسید کلریدریک و نشادرو فلزروی و فرسودگی لثه ها از بین رفته بود ) من به شما کمک می کنم تا خانمتون را معالجه کنید برای خودتان دندان مناسبی تهیه کنید و در ضمن کار مناسب تری هم به شما میدهم و لازم هم نیست از دبیری سنديکا استعفا بدهید در سمت خود هم مشغول باشید. چه از این بهتری خواهی؟ "

پدرم جواب داده بود: " ممنون آقای "س" از لطف شما ممنونم اما دندان عاریه اهدایی ، پول عاریه و در نتیجه نان عاریه در معده غیر عاریه هضم نمی شه و به فساد معده دچارم می کنه بنا براین باید یک معده عاریه هم سفارش بدم که غیر ممکنه. شما لطف کنید همان حق و حقوق ۶۰۰ نفر را بپردازید ممنون می شم. "

آقای "س" ظرفیتش تموم شد و همونجا حکم اخراج پدرم را نوشت . پدرم به خونه برگشت اما ۲ روز نگذشته بود که کارگران بعلت اخراج غیر قانونی دبیر سنديکا که منتخب کارگران بود دست به اعتصاب زدند. ۲ روز بعد، پدر توی خونه بود که دیگر نمایندگان خبراعتصاب کارگران را به پدرم دادند. اعتصاب ۱۳ روز طول کشید و مدیریت مجبور

به لغو حکم اخراج شد. بابا به سر کار برگشت اما این بار با اراده ای که من هنوز از آن در عجبم. در هفته های قبل از اخراج، پدرم ورق های امتحانی بسیاری می خرید و بسیاری از رقمها رو توی اونها یادداشت میکرد. من خوش خط بودم. روز وشبهای بسیاری رو بابا صرف محاسبه کرد که من اونارو پاکنویس می کردم. من اصلا نمیتونستم از اون ارقام سر در بیارم اما یک ماه شاید هم بیشتر گذشت تا حساب و کتاب بابا تموم شد و من پاکنویس ها رو تموم کردم. وقتی پاکنویس ها تموم شد بابا گفت: " حالا با خودکار قرمز بالای صفحه اول بنویس " قیمت تمام شده کالای تولید شده". نوشتم! بالای صفحه دوم بنویس "سود حاصل کارخانه". نوشتم! بقیه صفحات تماما اسامی کارگران بود با تاریخ استخدام شون بابا تمام اون صفحات رو به هم سنجاق کرد و گفت: "بالای این بنویس":

"محاسبه سهم سود کارگران به تفکیک مدت کارکرد".

وقتی بابا محاسبه را به کارگزینی تحویل داد هیچکس باور نکرد کارگری که ۶ کلاس سواد داره بتونه چنین محاسبه ای رو انجام بده! اما پدر با فاکتور انبارهای لوازم خریداری شده و انبار لوازم تولید شده و استعلام قیمت فروش در بازار این کار و کرده بود و شاهدش من بودم که شبهای زیادی اونارو پاکنویس کردم. و بلاخره ثابت کرد که حتی سود را از میزان واقعی آن کمتر محاسبه کرده تا با اشکال تراشی مواجه نشه.

باز تهدید شدن بابا شروع شد. اما فایده نکرد. چند روز قبل از اتمام سال منو بابا رفتیم کارخونه. روزی که تا عمر دارم فراموش نمی کنم. پدرم پاکت های پولی را که قبلا حسابداری محاسبه کرده بود و روی میز گذاشته بود با صدا کردن تک، تک کارگران بعنوان " سهم سود سالیانه " به اون ها پرداخت کرد. وقتی پدرم از حسابداری به محوطه کارخونه رسید من دیگر پدرم را که در میان کارگران و در آغوش آنان گم شده بود نمی دیدم. ۶۰۰ کارگر اورا آنچنان به هوا می انداختند که گویی پرواز می کرد. من برای ساعتی او را فقط در میان آسمون می دیدم و فرودش را در دستان کسانی که شاد بودند.

بیرون کارخونه پدرم به من گفت " فکر نکن این فقط کار من بوده، کوره ای که اولین بار تو رو بردم نزدیکش یادت هست؟ "

شاید اونموقع فکر کردی عجب پدر بیرحمی هستم که تو رو آزار می دم اما خواستم بدونی که زندگی برای بعضیا چه طوره!

حالا فکر کنم تا حدی متوجه شدی. منو خیلی ها سرزنش کردن که چرا با زرد بند وضع خودم وشما هارو تغییر ندادم. اما اون این ۶۰۰ کارگر رو که امشب شاد و سرحال و پیروز به خونشون میرن نمی بینن. اون اونا تعداد کارگری رو که ساعت ۳ بعدازظهر می تونند برای درس خوندن کار رو تعطیل کنند و به کلاس درس برن نمی بینن. اون دستهایی راکه از این به بعد زیر پرس ها قطع نمیشه نمی بینن. اونها آمبولانسهایی رو که در تمام ساعت کارموظفند توی کارخونه باشند نمی بینن. اما تو می بینی نه؟ " می دیدم.

گفتم حالا بعدش، بعدش چی؟ " گفت برای من دیگه هیچی اما برای اون اونا تازه شروع شده. "

معنی جمله اش رو نفهمیدم اما بعد از ۷ روز که ساواک بابا رو خواست و تهدیدش کرد که به خواست خودش باید استعفا بده یا دیگه رنگ زن و بچه اش رو نمی بینه و گفته بودند که اگر استعفا نده، کارگرای کارخونه رو هم به گلوله هم می بندند. معنی جمله بابا رو نفهمیدم.

بابا استعفا داد! بابا دوباره بیکار شد! بابا با یک زندگی مادی متوسط پایین، ما بچه ها رو بزرگ کرد تا آخر عمرش با خاطراتش که ارزش همیشه زنده موندن را داره زندگی کرد و امید وار که روزی جهان بهتری داشته باشیم سر انجام این جهان نکبت زده و پر آشوب را ترک کرد و به خاک سردسپرده شد. باقلبی که تا واپسین لحظات به "بربریت" گفت: "نه".

اینطوری شد که خاطرات و رنجهایش ارث رسید به من . بقیه بچه ها هم رفتند دنبال زندگیشون و من ارث بابامو گرفتم.

اما این حکایت همچنان باقیست. منصورها و محمودها... فرزندان شان و زندانها!

کاوه.ن.(بهروز) - زمستان ۸۶

۲۴ دی ۱۳۸۶ بوسيله ی دیاکو

سلام دمکرات